



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۷

دلا تا نازکی و نازنینی
برو که نازنینان را نبینی

درین رنگی دلا تا تو بلنگی
نیابی در چنان تا تو چینی

در آینه نبینی روی خوبان
که تا با خوی زشتت همنشین

تو زیبا شو، که این آینه زیباست
تو بی چین شو، که آینه ست چینی

مشو پنهان که غیرت در کمین است
همی بیند تو را کاندر کمینی

ز خود پنهان شدی، سر درکشیدی
ببستی چشم تا خود را نبینی

به لب یاسین همی خوانی ولیکن
ز کینه جمله تن دندان چو سینی^(۱)

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۷۰

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ره روی باید، جهان سوزی، نه خامی، بی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بس دعاها کان زیان است و هلاک
وز گرم می نشنود یزدان پاک

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۴

دعوتِ حق نشنوی، آنکه دعاها می‌کنی
شرم بادت، ای برادر، زین دعای بی‌نماز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۸

درونت گر نبودی کیمیاگر
به هر دم خون و بلغم^(۴) جان نگشتی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۹

از شما کی گُدیۀ^(۴) زر می‌کنیم؟
ما شما را کیمیاگر می‌کنیم

ترکِ آن گیرید گر مُلکِ سَباست
که برویِ آب و گلِ بس مُلکِ هاست

تَخْتِ بَندست^(۴) آنکه تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۵

هست در چاهِ اِنعکاساتِ نظر
کمترین آن که نماید سنگ، زر

وقتِ بازی، کودکان را ز اختلال
می‌نماید آن خَرْفِ ها^(۵) زَرّ و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانِ ها برِ ایشان نَرُند^(۶)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۷

این سخن و آواز، از اندیشه خاست
تو ندانی بحرِ اندیشه کجاست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۳

فکرِ ما تیری است از هو در هوا
در هوا کی پاید؟ آید تا خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹

دهان به گوش من آرد به گاهِ نومیدی
چه می‌کند سر و گوش مرا به شَهِدِ لبی

غلامِ ساعتِ نومیدیم، که آن ساعت
شرابِ وصل بتابد ز شیشه حَلَبی^(۸)

از آن شراب پرستم، که یار می بخش است
رخم چو شیشه می کرد و بود رخ دَهَبی^(۸)

برادرم، پدرم، اصل و فصلِ من عشقست
که خویشِ عشق بماند، نه خویشی نَسَبی^(۸)

خُمُش که مَفَخَرِ آفاق، شمسِ تبریزی
بَشُست نام و نشانِ مرا به خوش لقبی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتیان شناس
صحبتِ این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حَذَر

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

چون خرِ تشنه، خیالِ هر یکی
از قَفِ^(۹) تن، فکر را شربت‌مکی^(۱۱)

نَشَفِ^(۱۲) کرد از تو خیالِ آن وُشَاتِ^(۱۳)
شبنمی که داری از بَحْرُ الحیاتِ^(۱۴)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶

دل را تمام برکن ای جان، ز نیک نامی
تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

ای عاشقِ الهی ناموسِ خلق خواهی؟
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

عاشق چو قند باید، بی‌چون و چند باید
جانی بلند باید، کانِ حضرتی است سامی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۵

گر زانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی؟
ورنه از اصلِ عشقی، با عشق چند کوشی؟

اجزای خویش دیدم، اندر حضور خامُش
بس نعره‌ها شنیدم، در زیرِ هر خموشی

گفتم به شمسِ تبریز، کاین خامُشان کیانند؟
گفتا: چو وقت آید، تو نیز هم نپوشی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۵۵

اگر آن میی که خوردی به سحر، نبود گیرا
بستان میی که یابی ز تَفَش^(۷۵) ز خود رهایی

به خدا به ذاتِ پاکش، که میی است کز حَراکش^(۷۶)
برهد تن از هلاکش، به سعادتِ سمایی

بستان، مکن ستیزه، تو بدین حیاتِ ریزه^(۷۷)
که حیاتِ کامل آمد، ز ورای جان فزایی

بِهَلَم^(۷۸)، دگر نگویم، که دریغ باشد ای جان
بر کور، یوسفی را حرکات و خودنمایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۴

زر و مالِ تو کجا شد؟ پر و بالِ تو کجا شد؟
عَم^(۱۹) و خالِ تو کجا شد؟ و تو اِدبارِ^(۲۰) کجایی

هله بازآ، هله بازآ، به سوی نعمت و ناز آ
که مَنّت باز فرستم ز پسِ مرگ و جدایی

پر و بالِ تو بریدم، غم و آه تو شنیدم
هله بازت بخریدم، که نه در خوردِ جفایی

ز پسِ مرگ برون پر، خبرِ رحمتِ من بر
که نگویند: چو رفتی به عدم، باز نیایی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲

هیچ کس را، تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاهِ کبریا

چیست معراجِ فلک؟ این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارُق^(۲۱) آمد از نیاز
در طریقِ عشق، محرابِ آیاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای
حُسنِ سلطان را رُخسِ آیینه‌ای

چونکه از هستی خود او دور شد
منتهای کارِ او محمود بُد

ز آن قوی‌تر بود تَمکینِ^(۲۲) آیاز
که ز خوفِ کبر کردی احترانِ^(۲۳)

او مُهَذَّب^(۲۴) گشته بود و آمده^(۲۵)
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم می‌کرد آن جیل^(۳۷)
یا برای حکمتی دور از وِجَل^(۳۸)

یا که دید چارکش زان شد پسند
کز نسیم نیستی، هستی است بند

تا گشاید دَخمه کان بر نیستی است
تا بیاید آن نسیم عیش و زیست

ملک و مال و اطلَس این مرحله
هست بر جانِ سبکرو سلسله^(۳۹)

سلسله زَرین بدید و غَرّه گشت
ماند در سوراخِ چاهی جان ز دشت

صورتش جَنّت، به معنی دوزخی
افعیی پُر زهر و نقشش گل رخی

گرچه مؤمن را سَقَر^(۴۰) نَدهد ضرر
لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال^(۴۱)
لیک جَنّت بهِ ورا فی کُلِّ حال

الْحَذَر^(۴۲) ای ناقصان زین گلرخی
که به گاهِ صحبت آمد دوزخی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شبِ خود را بسوز

هستی ات در هستِ آن هستی‌نوازد^(۴۳)
همچو مس در کیمیا اندر گُذاز^(۴۴)

در من و ما، سخت کردستی دو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۹۶

این همه غم ها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گردِ (۳۵) باد و بودِ (۳۶) ماست

این غمانِ (۳۷) بیخِ گن چون داسِ ماست
این چنین شد و آنچنان وسواسِ ماست

دان که هر رنجی، ز مردن، پاره‌ای است
جزوِ مرگ از خود بران، گر چاره‌ای است

چون ز جزوِ مرگ نتوانی گریخت
دان که گُلش بر سرت خواهند ریخت

جزوِ مرگ ار گشت شیرین مر تو را
دان که شیرین می‌کند کُل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فُصولِ (۳۸)

هر که شیرین می‌زید، او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد، جان نبرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۵۵

لطف و سالوسِ (۳۹) جهان، خوش لقمه‌ای است
کمترش خور، کان پُر آتش لقمه‌ای است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دودِ او ظاهر شود پایانِ کار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۸

تازه کن ایمان، نه از گفتِ زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازمست، ایمان تازه نیست
کین هوا، جز قفلِ آن دروازه نیست

کرده‌ای تأویل^(۴۰)، حرفِ پکر^(۴۱) را
خویش را تأویل کن، نه ذکر را

بر هوا تأویلِ قرآن می‌کنی
پست و کژ شد از تو، معنی سنی^(۴۲)

- (۱) دندان چون سین: رده دندان به دندان‌ه حرف سین در خط فارسی مانند شده است.
- (۲) بَلْغَم: از اخلاط چهارگانه بدن، ماده‌ای سفید و لزج که هنگام بیماری از داخل بدن و دستگاه گوارش مترشح و به خارج دفع می‌شود
- (۳) کُذِیه: گدایی
- (۴) تَخْتَه‌بُند: محبوس، زندانی، گرفتار در بند
- (۵) خَزَف: ظرف سفالی، شکسته های ظرف سفالی، پاره سفال
- (۶) تَزَنَد: پژمرده، حقیر
- (۷) شیشه حَلَبی: شیشه شراب که در شهر حلب می ساختند
- (۸) ذَهَبی: طلایی، زرد رنگ
- (۹) نَسَبی: خویشاوندی، دارای قرابت و خویشاوندی مستقیم از طریق پدر و مادر
- (۱۰) قَف: قیف
- (۱۱) شربت مک: مکنده شربت. صفت مرکب.
- (۱۲) نَشَف: جذب کردن رطوبت مانند جذب آب بوسیله حوله و دستمال و غیره.
- (۱۳) وُشَات: سخن چنان، دروغ گویان. جمع واشی، از مصدر وشی (= دروغ به سخن در آوردن)، اما در اینجا منظور کسانی است که در معاشرت ها سخنانی یاوه می گویند.
- (۱۴) بَحْرُ الحیات: دریای زندگی. در اینجا منظور دریای حیات طیبه و روحانی است.
- (۱۵) تَف: گرمی، حرارت
- (۱۶) خَرَاک: حرکت، جنبش
- (۱۷) حیات ریزه: زندگی ناقص، زندگی من دهنی
- (۱۸) هِلیدن: گذاشتن، وا گذاشتن
- (۱۹) عَم: عمو، برادر پدر
- (۲۰) خَال: دایی، برادر مادر
- (۲۱) اِدبار: بخت برگشتگی، تیره بختی
- (۲۲) چَارَق: کفشی چرمی با بندهای بلند که به دور پا پیچیده می شود
- (۲۳) تَمکین: قبول کردن، پذیرفتن
- (۲۴) اِحْتِرَاز: خوشتن داری و پرهیز کردن
- (۲۵) مَهْدَب: پاکیزه شده از عیب و نقص، پاکیزمخوی
- (۲۶) آمده: رسیده، واصل
- (۲۷) حِیَل: جمع حيله، در اینجا تدبیر
- (۲۸) وَجَل: ترس و بیم
- (۲۹) سِلْسِله: زنجیر
- (۳۰) سَقَر: جهنم، دوزخ
- (۳۱) نَکَال: کيفر، عقوبت
- (۳۲) اَلْحَزَن: هان، ببرهیز
- (۳۳) هستی‌نواز: منظور خداوند است
- (۳۴) گُداژ: گداختن، گداخته شدن
- (۳۵) بخار و گرد: کنایه از آثار و لوازم هستی دنیوی
- (۳۶) باد و بود: هستی مادی و لوازم آن
- (۳۷) غَمَان: غمناک، غم ها
- (۳۸) فُضُول: زیاده گو و یاوه گو و کسی که به کارهای غیر لازم پردازد.
- (۳۹) سالوس: فریب، خدعه، در اینجا به معنی فریبکار
- (۴۰) تأویل: بیان کردن آنچه کلام بدان بازمیگردد، بیان معنی کلمه یا کلام
- (۴۱) حرفِ پکر: سخن تازه و بدیع
- (۴۲) سَنی: بلند و روشن